

زن به شیطان گفت: آیا آن مرد خیاط را می بینی؟
می توانی بروی و سوسه اش کنی که همسرش را طلاق دهد؟
شیطان گفت: آری و این کار بسیار آسان است.

شیطان به سوی مرد خیاط رفت و به هر طریقی سعی می کرد او را و سوسه کند اما مرد خیاط همسرش را بسیار دوست داشت و اصلا به طلاق فکر هم نمی کرد.
پس شیطان برگشت و به شکست خود در مقابل مرد خیاط اعتراف کرد.

سپس زن گفت: اکنون آنچه اتفاق می افتد ببین و تماشا کن.

زن به طرف مرد خیاط رفت و به او گفت: چند متری از این پارچه ی زیبا می خواهم. پسر من می خواهد آن را به معشوقه اش هدیه دهد.
پس خیاط پارچه را به زن داد. سپس آن زن رفت به خانه مرد خیاط و در زد و زن خیاط در را باز کرد و آن زن به او گفت: اگر ممکن است می خواهم وارد خانه تان شوم برای ادای نماز، و زن خیاط گفت: بفرماید، خوش آمدید.

آن زن پس از آنکه نمازش تمام شد، آن پارچه را پشت در اتاق گذاشت؛ بدون آنکه زن خیاط متوجه شود و سپس از خانه خارج شد و هنگامی که مرد خیاط به خانه برگشت، آن پارچه را دید و فوراً داستان آن زن و معشوقه ی پسرش را به یاد آورد و همسرش را همان موقع طلاق داد.

شیطان گفت: اکنون من به کید و مکر زنان اعتراف می کنم.

آن زن گفت: کمی صبر کن. نظرت چیست اگر مرد خیاط و همسرش را به همدیگر بازگردانم؟

شیطان با تعجب گفت: چگونه؟

آن زن روز بعدش رفت پیش خیاط و به او گفت: همان پارچه ی زیبایی را که دیروز از شما خریدم یکی دیگر می خواهم برای اینکه دیروز رفتم به خانه ی یک زنی محترم برای ادای نماز و آن پارچه را آنجا فراموش کردم و خجالت کشیدم دوباره بروم و پارچه را از او بگیرم.

و اینجا مرد خیاط رفت و از همسرش عذرخواهی کرد و او را برگرداند به خانه اش.

و الان شیطان در بیمارستان روانی به سر می برد.